



درد آمد

کویر کرمان بر خود می‌بالد که همچون اسماعیل عمرانی را در خود پرورانده است. او در خیرگزاری ایستنا مشغول به کار شد. منطقه کرمان و حرفه خبرنگاری را برای یاری محرومان انتخاب کرده بود. در این راه خستگی را نمی‌شناخت و خود را وقف کمک برای حل مشکلات مردم کرده بود. و سرانجام در مسیر پوشش خبری مانور عاشقان ولایت به عرش الهی پر کشید.

گفت و شنود شاهد باران با ویدا عمرانی  
(خواهر شهید اسماعیل عمرانی)

## به دنبال خدمت به محرومین از طریق اطلاع رسانی بود...

برد و با لیاقت‌هایی که داشت در سطح ملی مطرح شد و می‌رفت تا یکی از مفاخر هنری و رسانه‌ای کشور باشد. البته چنین هم شد. او با شهادتش خود را به اوج افتخار رساند. این طور بود که می‌توانم به حضور به موقع اسماعیل در زلزله زرنده اشاره کنم. ثبت تصاویر این زلزله و ارسال آن بر سایت خبرگزاری دانشجویان ایران، از جمله اولین تصاویر ثبت شده محسوب می‌شود. حتی جزو اولین تصاویر ثبت شده از این زلزله در دنیا بود که توسط او انجام شد.

همین طور او در حوزه کشاورزی منطقه جیرفت و پیگیر اخبار آثار باستانی حاشیه هلیل رود بود. اسماعیل برای گسترش فعالیت حرفه‌ایش به دفتر مرکزی خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا) در تهران آمد و در اعزام به مأموریت نیروی دریایی ارتش عاشقان ولایت، در ۱۵ آذر سال ۸۴ به شهادت رسید.

موقعی بود که اگر اشتباه نکنم، هواپیمای سپاه در نزدیکی کرمان سقوط کرد. اسماعیل هم روحیه‌ای داشت. هر جا که احساس می‌کرد نیازی به کمک است بی‌معطلی خود را می‌رساند. خلاصه با سقوط این هواپیما خودش را رساند و شروع به کمک کرد. آن چیزی که برایش اتفاق افتاده بود، ایسن بود که به من گفت: «پدري را دیدم که بقایای جنازه فرزندش را در کیسه ریخت و از کوه پایین آورد».

اسماعیل همزمان با ورود به عرصه خبرنگاری با همکاری مستمر خود با نشریه استقامت وارد عرصه مطبوعات هم شد. او در مهر ۸۴ با انتقال به دانشگاه پیام نور به جمع دفتر خبرگزاری دانشجویان پیوست. پدرم از طایفه قبادار از سرشناسان طایفه عمرانی است. همه پدرم را به منطق و هوش می‌شناسند. خصلتی که به حق بعدها در وجود فرزندش تبلور یافت. بچه‌ای که از جنس سنگ، خاک و آب خروشان هلیل بود.

پدرم نام اسماعیل را انتخاب کرد. در بچگی ما زمین

تکه‌های جنازه پسرش را که در سقوط هواپیمای ایلوشین در کوه‌های سیرچ جمع‌آوری کرده بود به پایین حمل می‌کرد و می‌گفت: امانت خدا بود به او باز گرداندم. ایمان و صبر این پدر برای اسماعیل بسیار الگو شده بود. روزی هم پدر ما همین قدر صبورانه با حادثه شهادت اسماعیل برخورد کرد.

از چه زمانی وارد عرصه خبرنگاری شد؟

اسماعیل در سال ۸۳ فعالیت خود را در خبرگزاری دانشجویان ایران، منطقه آغاز کرد. طوری که به دلیل علاقه زیادی که به خبرنگاری داشت، در سال اول دانشگاه با ورود به یکی از روزنامه‌های محلی، مرتب کار خبرنگاری را با علاقه دنبال کرد. در این زمینه همواره مشتاق بود. اگر بخواهم درباره مهم‌ترین فعالیت‌های کاریش بگویم، او عاشق کارش بود. خدمت به محرومین از طریق اطلاع رسانی را حرفه خود می‌دانست و به آن افتخار می‌کرد. اسماعیل خیلی زود تلاش‌هایش را از شهر و استان فراتر

اسماعیل همیشه با حسرت از پدری یاد می‌کرد که صبورانه تکه‌های جنازه پسرش را که در سقوط هواپیمای ایلوشین در کوه‌های سیرچ جمع‌آوری کرده بود به پایین حمل می‌کرد و می‌گفت: امانت خدا بود به او باز گرداندم. ایمان و صبر این پدر برای اسماعیل بسیار الگو شده بود. روزی هم پدر ما همین قدر صبورانه با حادثه شهادت اسماعیل برخورد کرد.

در ابتدا مختصری از شهید اسماعیل عمرانی بگویید. اسماعیل در ۲۸ شهریور سال ۵۹ در عنبرآباد جیرفت متولد شد. خاطره‌ای به نقل از مادر می‌گویم. اسماعیل در چهل روزگی دچار بیماری سختی شد که پزشکان از درمانش ناامید شده بودند، اما انگار خداوند او را باردیگر متولد کرد و به ما برگرداند. او دوران کودکی و نوجوانی خود را در مدرسه‌های آزادی، امام صادق و حضرت آیت‌الله خامنه‌ای گذراند. در سال ۷۸ در رشته علوم سیاسی دانشگاه آزاد قبول شد، اما بعد از مدتی انصراف داد و حسابداری دانشگاه پیام نور بم را انتخاب کرد. تحصیل در بم سبب شد که در زلزله بم تعدادی از دوستان و همکلاسی‌هایش را از دست بدهد. در سال ۸۲ با شرکت در طرح اسکان موقت زلزله‌زدگان بم، به مجموعه جهاد دانشگاهی استان کرمان رفت.

پدرم نقل می‌کرد: «زمانی که از زلزله باخبر شدیم، من و اسماعیل به سمت بم رفتیم. اسماعیل سراز پانمی‌شناخت، با سوز دل تلاش می‌کرد. پدرم هم به خوبی به خاطر داشت که اسماعیل چگونه برای پیدا کردن دوستان و همکلاسی‌هایش خاک‌ها را با دست کنار می‌زد و در بیرون آوردن اجساد و امدادسانی تلاش زیادی می‌کرد. نزدیک ساعت ۲ بود که احساس ضعف و تشنگی شدیدی کرد. پدرم به اسماعیل گفت: «پسر جان! به چادر امداد برو و برایم کمی آب بیاور که خیلی تشنه‌ام». اسماعیل رو به پدر کرد و با نگاهی جدی به پدر گفت: «من نمی‌توانم». پدر علت نرفتن را از او پرسید. اسماعیل در جواب پدر گفت: «شاید فکر کنم مدت زمانی که من صرف تهیه آب می‌کنم، آدمی زیر این همه آوار نفسش به همین چند دقیقه وابسته باشد». خلاصه پدر گفت، تا غروب آن روز نه جرعه آبی نوشید و نه غذایی خورد».

اسماعیل همیشه با حسرت از پدری یاد می‌کرد که صبورانه



بودند نقل می کرد: «در بازدیدی که همراه اسماعیل از یکی از روستاهای اطراف عنبرآباد داشتیم، در حاشیه روستا جمعی از عشایر سکونت داشتند. وقتی به میان آنها رفتیم، با پیرزنی ناتوان مواجه شدیم که در چادری کهنه و مندرس زندگی می کرد. او از لحاظ زندگی در وضعیت سخت و طاقت فرسایی به سر می برد. پیرزن که فکر می کرد ما از طرف نهاد یا سازمانی آمده ایم، شروع به درد دل و بیان مشکلاتش کرد. ما از وضعیت او بسیار ناراحت شدیم. اسماعیل که آدم بسیار خوش برخورد و شاد و خندانی بود، آن روز به خاطر وضعیت آن پیرزن بسیار آشفته و به هم ریخته بود. تا مدت ها از فکر او بیرون نمی آمد. مرتب می گفت: «باید برای آن پیرزن کاری کنم».

اسماعیل بسیار سخت کوش و خستگی ناپذیر بود. روحیه او عجیب بود. درباره همین روحیه آقای طبیبی، یکی از همکارانش خاطره ای را نقل می کرد: «همیشه اسماعیل این را می گفت، در

محل کار این جمله تکیه کلامش بود. کسی می تواند ادعای مدیریت نشریه را داشته باشد که حداقل یکبار برای درآوردن آن بیهوش شود. دوران چاپ شماره اول نشریه بود که اسماعیل سه شبانه روز بی وقفه کار می کرد. در آخرین شب از فرط خستگی از حال رفت. آن موقع ما در دفتر امکاناتی برای استراحت نداشتیم، از ناچاری پرده را کشیدیم و روی زمین پهن کردیم. اسماعیل را روی آن خواباندیم. این تلاش و خستگی ناپذیری خصلت بارز و همیشگی او بود. اسماعیل با مسئولیت قبول نمی کرد یا اگر قبول می کرد تا پای جان پای کارش بود».

#### از خاطرات روزهای قبل از شهادتش بگوئید.

آقای حسن زاده از مدیران خبرگزاری ایسنا، آخرین کسی بود که اسماعیل را دیده بود. چون قبل از اعزام به مانور عاشقان ولایت، اسماعیل در تهران مشغول کار و تحصیل بود. ما قبل از رفتنش او را ندیدیم. به هر حال آقای حسن زاده در مورد کم و کیف سفر اسماعیل چنین گفتند:

در مواجهه با پیکرش متوجه شدم غیر از سینه اش که کارت خبرنگاری و کارت شناسایی در آن بود بقیه پیکرش سوخته است. یادم آمد سینه ای که یاد امام حسین (ع) را در خود داشته باشد نمی سوزد. اسماعیل به سعادتی که می خواست رسید.

کشاورزی داشتیم. همیشه وقتی پدرم سر زمین می رفت، اسماعیل هم چکمه پلاستیکی اش را به پا می کرد و همراه ایشان می رفت و برای خودش بازی می کرد. اگر بخوایم از اسماعیل بگویم، بهتر است از زبان دوستانش خاطراتی را نقل کنم. یکی از دوستان او آقای ابراهیم بلوچ زری، سرپرست دفتر هفته نامه استقامت نمایندگی بلوچستان است. او نقل می کرد:

«با اسماعیل در خوابگاه رفیق شدم. آن موقع اولین سالی بود که من به کرمان آمده بودم. در کرمان غریب بودم. اسماعیل در اتاق کناری ما بود. بعد از مدتی که انسان در محیطی با اطرافیانش زندگی می کند، با آنها رفیق تر و صمیمی تر می شود. اسماعیل علاقه شدیدی به منطقه جنوب داشت. این تشابه فکری باعث نزدیک تر شدن ما به هم می شد. بعد از مدتی مرا با هفته نامه استقامت آشنا کرد. در همین زمان ها با توجه به اینکه موقعیت خانوادگی ام را می دانست و از روحیه ام خبر داشت، پیشنهاد داد که من سرپرستی هفته نامه بلوچستان را بپذیرم. سرپرست هم پذیرفت. چون بر این باور بود که عمرانی بدون تفکر و محاسبه عمل نمی کند».

من فکر کنم هدف اسماعیل از این کار این بود که، مردم منطقه مخصوصاً محرومان باید صدای همیشه بیداری داشته باشند. این هفته نامه می توانست صدای بیدار مردم منطقه باشد. هم چنین در زلزله بم دائماً عکس می گرفت و با ارسال روی سایت خبرگزاری آنها را در معرض دید جهانیان قرار می داد و می گفت: «دنیا باید عمق این مصیبت را ببیند». چه پیامی گویاتر از این عکس ها می توانست باشد. بعدها هم مرتب از اوضاع بم گزارش مخابره می کرد و معتقد بود هنوز تا رونق مجدد این شهر تلاش های زیادی لازم است. آقای خوشکام از روستایی که با اسماعیل رفته

«قرار بود شخص دیگری به نام آقای امان زاده، برای تهیه گزارشی به چابهار برود. یک روز قبل از سفر پیش من آمد و گفت: «امتحان دانشگاه مانده است، نمی توانم بروم» و از من خواست شخص دیگری را جایگزین کنم. ما هم سعی کردیم از طریق دانشگاه امتحانش را حل کنیم که نشد. بعد اسماعیل گزارشی را درباره همایش روز دانشجو در دانشگاه تهران پیشم آورد. به او گفتم: «می توانی به سفر بروی؟» گفت: «کجا؟» گفتم: «چابهار». ممکن است یک هفته طول بکشد». مکتی کرد و گفت: «می روم». اسماعیل را به نیروی هوایی معرفی کردم. اول موافقت نشد، اما با تماس های مکرر قبول کردند».

قرار بود ساعت شش و نیم تهران را به مقصد چابهار ترک کنند. ساعت ۹ با او تماس گرفتم، پرسیدم: «رسیدی؟» گفت: «نه. در فرودگاه تهران هستیم. هنوز نتوانستند خلبان را برای پرواز راضی کنند». ساعت ۱۰ صبح زنگ زدم، گفت: «هنوز تهرانییم. انگار کم کم خلبان دارد راضی به پرواز می شود. کمی دیگر می پریم». گفتم: «صبح زود که بیدار شدم کمی استراحت کن». به من گفت: «تو از خواب بیدارم کردی». این آخرین جمله اسماعیل بود.

حجت متقیان از دوستان نزدیک اسماعیل نقل می کرد: شب قبل از اعزام به من زنگ زد و گفت: «فردا به چابهار می روم». از او پرسیدم: «بیا چی؟» گفت: «هوپیمای C.۱۳۰». به شوخی گفتم: «مواظب باش سقوط نکند. سابقه این هوپیمایا خراب است».

به اسماعیل گفتم دلم برایت تنگ شده است. به من گفت: «شب مرا از تلویزیون نگاه کن». همین طور هم شد. عکس او را از تلویزیون دیدم. روز بعد از حادثه وقتی دست نوشته ها و خاطراتش را می خواندم، گل زردی را نقاشی و زیر آن را امضا کرده بود. هنگامی که برای تحویل گرفتن پیکر مطهر شهید اسماعیل به تهران رفتیم، در مواجهه با پیکرش متوجه شدم غیر از سینه اش که کارت خبرنگاری و کارت شناسایی در آن بود بقیه پیکرش سوخته است. یادم آمد سینه ای که یاد امام حسین (ع) را در خود داشته باشد نمی سوزد. اسماعیل به سعادتی که می خواست رسید. ■

